***ممکنست توضیح دهید چقدر فکر و وقت صرف کردید تا به سبک مورد نظرتان دست پیدا کردید؟***

– این سوال بسیار ملال آوریست و اگر دو روز هم وقت صرف جواب دادن آن کنی به حدی ذهنت مشغول می‌شود که دیگر نمی‌توانی بنویسی. به نظر من از نظر نویسنده‌های تازه کار سبک مقوله بخصوصی است و ویژگی خاصی دارد. آنها ناشیگری و ناتوانی خود را برای خلق اثری خوب و بدیع به پای سبک می‌گذارند و تصور می‌کنند که این سبک آنهاست. مثلا بیشتر نویسندگان «نئوکلاسیک» این گونه‌اند. خواننده با خواندن آثار آنها در وحله اول دلزده می‌شود و تنها چیزی که توجهش را جلب می‌کند خام دستی نویسنده است. بعد اثر را دولاره می‌خواند. باز هم چیزی از آن نمی‌فهمد. جالب اینکه آخر دست می‌پذیرد که این سبک فلان نویسنده است که اینطور عجیب و غریب و ناشیانه بنویسد. بسیار هم این حرفها را جدی می‌گیرند و از این نویسنده‌ها تقلید می‌کنند. این مایه تأسف است.

***یکبار برایم نوشتید که مواقعی که بی‌تکلف بخش‌های مختلف یک رمان را می‌نویسید می‌تواند برایتان آموزنده باشد. آیا این «اوقات خوش» شامل داستانهای کوتاه «آدمکش‌ها»، «ده سرخپوست» و «امروز جمعه است» هم می‌شد که هر سه را در عرض یک روز نوشتید؟ اولین رمانتان، «آفتاب هم می‌دمد»، چطور؟***

– بگذارید ببینم: بله، «آفتاب هم می‌دمد» را در «والنتیا» در بیست و یکم ژوئیه، یعنی روز تولدم، دست گرفتم. من و همسرم «هادلی» کمی زودتر از معمول به والنتیا رفته بودیم که برای جشنواره‌ای که روز بیست و چهارم شروع می‌شد بلیطهای بهتری برای ردیف‌های جلوتر گیر بیاوریم. در آن زمان همه نویسنده‌های همسن من دست کم یک رمان نوشته بودند در صورتیکه برای من نوشتن یک پاراگراف هم هنوز مشکل بود. این بود که درست روز تولدم دل به دریا زدم و رمان را شروع کردم و در تمام طول جشنواره سرگرم نوشتن بودم. صبح‌ها در رختخواب دراز می‌کشیدم و می‌نوشتم. بعد رفتیم مادرید و آنجا دنباله رمان را ادامه دادم. در مادرید دیگر جشنواره‌ای در کار نبود و تمام وقت در اختیار خودم بودم. در هتل اتاقی داشتیم و میز تحریری. وضع شاهانه‌ای داشتم و با خیال آسوده رمانم را می‌نوشتم. در قسمتی از هتل گوشه دنج و خنکی بود که آبجو می‌فروختند و جای پاکیزه‌ای بود و من اغلب آنجا بودم. بالاخره از آنجا هم خسته شدم و رفتیم «آندای». در آنجا هتل ارزانی کنار ساحل بزگ و با صفای آن پیدا کردیم. در این هتل خیلی راحت و آسوده بودم وخیلی خوب می‌توانستم کار کنم. بعد رفتیم پاریس و در این شهر اولین دستنوی رمان را بپایان رساندم، یعنی شش هفته بعد از آغاز آن: در آپارتمانی در خیابان «نتردام دوشام» در طبقه دوم یک کارخانه چوب‌بری. دستنویس را به «ناتان اش» رمان نویس نشان دادم. «اش» در آن زمان انگلیسی را با لهجه غلیظ آلمانی صحبت می‌کرد. با آن لهجه غلیظش درآمد و گفت: «هوم، عجب، یعنی می‌خوای بگی واقعا رمان نوشتنی، آره؟ رمان! این بیشتر شبیه سفرنامه است تا رمان». این حرف ناتان زیاد هم نامیدم نکرد و شروع به بازنویسی کردم. همانطور که از شهری به شهر دیگر سفر می‌کردیم رمان را هم بازنویسی می‌کردم. (بخصوص قسمتی که مربوط به سفر ماهیگیری و مسافرت به «پاسیولانا»ست کاملا دوباره بازنوسی شد). بیشتر در هتل «توب» اقامت می‌کردیم.

اما آن سه داستان کوتاه را در یک روز در شهر مادرید نوشتم. خوب یادم هست که شانزدهم ماه مه بود و برف بی‌موقع سراسر میدان گاوبازی «سن ایزدور» را پوشانده بود. اول داستان «آدمکش‌ها» را نوشتم، داستانی که قلا هم آنرا دست گرفته بودم ولی نتوانسته بودم آنرا تمام کنم. بعد از ناهار در رختخواب دراز کشیدم تا گرم باشم و «امروز جمعه است» را نوشتم. به حدی سرحال بودم که فکر کردم نکند دیوانه شوم. می‌بایست خود را برای نوشتن شش داستان باقیمانده سرحال نگه می‌داشتم. این بود که بلند شدم، لباس پوشدیم و به کافه «فورنوس» رفتم، پاتوق گاوبازها. در آنجا قهوه‌ای زدم و دوباره به خانه برگشتم و «ده سرخپوست» را نوشتم. این داستان مرا بسیار غمگین کرد. کمی «برندی» زدم و خوابیدم. اصلا فراموش کرده بودم چیزی بخورم. یکی از مهماندارها قدری ماهی سرخ کرده، یک استیک کوچک و کمی پوره سیب زمینی و یک بطر «والدنپاس» برایم آورد.

خانم متصدی پانسیون اغلب نگران وضع غذایم بود و برای همین مهماندار را با سینی غذا سراغم فرستاد. یادم یم‌آید که توی تختخواب نشسته بودم و غذایم را همراه با والدنپاس می‌خوردم. ته بطری که درآمد مهماندار گفت یک بطری دیگر برای می‌آورم. گفت: «سینیورا می‌خواهند بدانند که تمام شب را می‌خواهید بیدار بمانید و چیز بنویسید یا نه؟» گفتم: «نه، می‌خواهم قدری استراحت کنم». مهماندار گفت: «اگر بیدار بماندی و یک داستان دیگر بنویسید خیلی خوبست». گفتم: «ولی قرار نبود دو تا داستان بنویسم همان یکی کافیست». گفت: «چه حرفها! تا صبح شش تا داستان می‌توانید بنویسید». گفتم: «نه، باشد برای فردا». گفت: «نه، همین امشب. پس فکر می‌کنید سینیورا برای چه غذا برایتان فرستاده؟» گفتم: «خسته‌ام». گفت: «عجب حرف مزخرفی! (کلمه‌ای که در زبان اسپانیایی بکار برد دقیقا معادل مزخرف نبود). خسته شدم یعنی چه. سه تا داستان کوتاه

که بیشتر ننوشتید. یکی از آنها را برایم ترجله کنید». گفتم: «راحتم بگذار. اگر تنها نباشم چطوری می‌توانم بنویسم». از زیر لحاف بیرون آمدم. روی تخت نشستم و شروع به نوشیدن «والدنپاس» کردم. با خودم فکر می‌کردم اگر اولین داستانم آنطور که انتظار داشتم خوب از کار درآید عجب نوسینده بزرگی هستم.

***قبل از اینکه داستانی را شروع کنید طرح آن در ذهنتان کامل است؟ آیا حین نوشتن داستان مضمون، طرح و شخصیت‌های آن را تغییر نمی‌دهید؟***

– گاهی از قبل همه چیز را می‌دانی و گاه چیز زیادی درباره آن نمی‌دانی و همانطور که داستان را می‌نویسی اثر آرام‌آرام شکل می‌گیرد. در این حالت همه چیز ممکنست تغییر کند. همین تغییرها داستان را می‌سازد. گاهی داستان خیلی کند جلو می‌رود وبه نظرت می‌رسد که اصلا جلو نمی‌رود. اما همیشه تغییر و حرکت وجوددارد.

***رمان را هم به همین شکل می‌نویسید؟ و یا قبل از شروع طرح کلی اثر را مشخص می‌کنید؟***

– در «ناقوس مرگ که را می‌نوازند» طرح روز به روز مشخص می‌شد. البته طرح کلی اثر در ذهنم بود، ولی حوادث هر بخش همان موقع نوشتن خلق می‌شد.

***«تپه‌های سبز افریقا»، «داشتن و نداشتن»، «در کنار رودخانه و در میان درختان» ابتدا داستانهای کوتاهی بودند که بعدا به شکل رمان در آمدند و یا از اول به صورت رمان نوشته شدند؟ اگر جواب مثبت است مگر به نظر شما شکل رمان هم مانند داستان کوتاه است و یا حداقل خیل به آن نزدیک است که به راحتی توانستید آن را به صورت رمان در آورید؟***

– نه، قضیه به این شکل که گفتید نبود. «تپه‌های سبز افریقا» رمان نیست. این را فقط به این منظور نوشتم تا برای خواننده تصویری از یک سرزمین ترسیم کنم، تصویری که حاصل یک ماه سیر و سیاحت در افریقا بود. در آن تجربه می‌خواستم ببینم آیا چنین رمانی می‌تواند با یک اثر تخیلی برابری کند یا نه. بعد از این رمان دو داستان کوتاه نوشتم: «برفهای کلیمانجارو» و «زندگی خوش کوتاه فرانسیس مکومبر». دستمایه این دو داستان هم از همین سفر یک ماهه به افریقا بدست آمد: سفری که در اصل برای تهیه گزارشی از افریقا صورت گرفت. «داشتن و نداشتن» و «در کنار رودخانه در میان درختان» ابتدا داستان کوتاه بودند و بعد به صورت رمان در آمدند.

***آیا برایتان ساده است که اثری را نیمه تمام رها کنیو سر وقت اثر دیگری بروید؟ و یا حتما باید یک اثر را تمام کنید تا سروقت اثر دیگری بروید؟***

– همین که کارهای جدی و اساسی خود را رها کرده‌ام تا به چنین سوال‌هایی جواب دهم ثابت می‌کند که چقدر احمقم و باید به خاطر این حماقت مجازات شوم. عقوبت آنرا هم پس خواهم داد. مطمئن باشید.

***هیچگاه احساس رقابت با نویسندگان دیگر نکرده‌اید؟***

– نه، هیچوقت. البته در گذشته سعی می‌کردم با نویسنده‌های مرده رقابت کنم و از آنها بهتر بنویسم. آنها همیشه سرمشقم بودند. اما الان سالهاست که دیگر به کسی فکر نمی‌کنم و سعی می‌کنم خودم باشم و تا آنجا که مقدور است خوب بنویسم. گاهی هم شانس می‌آورم و حتی بهتر از آنچه که انتظار دارم می‌نویسم.

***فکر می‌کنید نویسنده هرچه پیرتر شود از قدرت خلاقه او هم کاسته می‌شود؟ در «تپه‌های سبز افریقا» گفته‌اید که نویسندگان امریکایی در سن معینی تبدیل به «ننه هوبارد» می‌شوند؟***

– در این باره چیزی نمی دانم. فقط می‌دانم که تا آنجا که مغزت کار می‌کند باید به کارت ادامه دهی. و اما راجع به جمله‌ای که از آن کتاب نقل کردید. اگر یک بار دیگر به آن جمله نظر بیندازید متوجه می‌شوید که من آن جمله را در جواب اتریشی خشک مغزی گفتم که بدجوری موی دماغم شده بود و می‌خواست مرا مجبور کند که هر طور شده راجع به ادبیات امریکا برای او صحبت کنم. من هم این جمله را گفتم تا لکه از شر او خلاص شوم و همانطور که گفتم «تپه‌های سبز افریقا» یک

گزارش است و همه چیز را به صورت گزارش ثبت کرده‌ام، حتی آن جمله کذایی را. بهرحال، نمی‌خواستم که آیه نحس صادر کنم. تنها درصدی از آن حرف‌ها بدرد بخور و جدی است.

***درباره شخصیت‌پردازی صحبتی نکردیم. آیا تمام شخصیت‌های آثارتان از زندگی واقعی گرفته شده‌اند؟***

– البته که نه. فقط «بعضی» از آنها واقعی‌اند. بیشتر شخصیت‌ها محصول ذهن خودت هستند. آنها را براساس شناخت و دریافتی که از آدمهای اطرافت داری گرته‌برداری و خلق می‌کنی.

***ممکنست توضیح دهید چگونه یک شخصیت داستانی را از روی یک آدم واقعی گوته‌برداری و خلق می‌کنید؟***

– نه، مایل نیستم به وکلای مفتری خط بدهم. هر توضیحی در این باره به نفع وکلا تمام می‌شود و آنها از این حرفها به عنوان یک کتاب راهنما استفاده خواهند کرد.

***شما هم مثل « ای.ام. فورستر» تمایزی میان شخصیت «ساده» و «جامع» قائلید؟***

– اگر به توصیف شخصیتی بپردازید این شخصیت «ساده» است. ولی اگر او را با توجه به دانسته‌هایتان خلق کنید به ناچار باید از یک عکس ساده فراتر بروی و تمام ابعاد او را برای خواننده ترسیم کنید. این شخصیت «جامع» است.

***به کدامیک از شخصیت‌های داستانی‌تان علاقه بیشتری دارید؟***

– اگر بخواهم همه آنها را نام ببرم فهرست بلندی خواهد شد.

***پس تمام نوشته‌هایتان حال و فضای خاصی برایتان دارد و نمی‌توانید یکی را به بقیه ترجیح دهید و بی‌آنکه نیازی به تغییر در آنها در خود احساس کنید آنها را می‌خوانید؟***

– فقط هر وقت بخواهم تغییر روحیه دهم آنها را می‌خوانم وقتی خیلی دلزده و ناامیدم و کارم جلو نمی‌رود. دوباره خوانی این حسن را دارد که در می‌یابی نوشتن همیشه کاری مشکل بوده است، و گاهی غیرممکن.

***شخصیت‌ها را چطور نامگذاری می‌کنید؟***

– به بهترین شکلی که بتوانم.

***معمولا عنوان داستان موقع نوشتن به ذهنتان خطور می‌کند؟***

– نه. بعد از اتمام اثر عنوانهای مختلفی روی کاغذ می‌نویسم. گاهی تعداد این عنوانها به صدتا می‌رسد. بعد یکی یکی آنها را حذف می‌کنم تا عنوان دلخواه بدست آید. و گاه تمام آنها را خط می‌زنم.

***حتی داستان‌هایی را که عنوان در خود داستان ذکر شده است به همین صورت انتخاب می‌کنید؟ مثلا داستان «تپه‌هایی چون فیل سفید؟»***

– بله، نحوه انتخاب همانست که گفتم. عنوان آخر انتخاب می‌شود. یکبار در شهر «پرونیه» رفته بودم رستورانی تا قبل از ناهار کمی صدف دریایی بخورم که چشمم به دختری افتاد که از قبل او را می‌شناختم. خبر داشتم که تازگی بچه‌اش را سقط کرده است و رفتم سرمیز او و مدتی با هم گپ زدیم. حرفهایمان درباره سقط جنین نبود. در راه بازگشت به خانه آن داستان به ذهنم خطور کرد. از خیر نهار گذشتم. تمام بعدازظهر آن روز را مشغول نوشتن داستان تپه‌هایی چون فیل سفید بودم.

***پس مواقعی که داستان نمی‌نویسید سعی می‌کنید مشاهده گر خوبی باشید؟ همیشه دنبال یافتن سوژه جدید هستید.***

– کاملا. اگر نویسنده از مشاهده دست بردارد کار او تمام است. با این همه به نظر من نویسنده آگاهانه و فقط برای انتخاب سوژه به پیرامون خود نگاه نمی‌کند. شاید در ابتدای کار نویسندگی این کار لازم باشد. اما بعد هر چه را می‌بینی در ذخیره ذهنیت انبار می‌شود. نوشتن به کوه یخ می‌ماند. همیشه هفت هشتم آن زیر آب است. اگر سعی کنی آنچه را که دیده‌ای خوب در خود جذب کنی یخ پنهانت ضخیم‌تر می‌شود. اگر موضوعی را صرفا به این خاطر که خود مستقیما تجربه نکرده‌ای حذف کنی داستانت ناقص است و مثل سوراخی توی چشم می‌زند.

مثلا اگر در رمان «پیرمرد و دریا» می‌خواستم تمام جزییات را شرح دهم حدود هزار صفحه‌ای می‌شد. اگر به توصیف یک آدمهایی که در دهکده زندگی می‌کردند می‌پرداختم، و یا شرح می‌دادم که چطور زندیگ خود را می‌چرخانند، کجا به دنیا آمده‌اند و چند کلاس درس خوانده‌اند، چند تا بچه دارند، و مسائلی در این حدود. اما این کار را نکردم چون پیش از من نویسنده‌های دیگری به بهترین شکل این کار را کرده بودند. در عالم نویسندگی دستت زیاد هم باز نیست. باید به کارهایی که قبل از تو انجام گرفته است توجه کنی. تجربه‌های موفق دیگران کارت را محدود می‌سازد. از این رو پیوسته کوشیده‌ام اثرم چیز تازه‌ای داشته باشد. پیش از هر چیز سعی می‌کنم از بیان مطالبی که حرف تازه و تجربه جدیدی برای خواننده ندارد بپرهیزیم. خواننده با خواندن داستانت باید احساس تجربه ای جدید کند. انگار برای خودش اتفاق افتاده است و خود آنرا تجربه کرده است و البته این کار آسانی نیست و باید هر چه در توان داری بکار ببری.

به هرحال، داشتم درباره «پیرمرد و دریا» صحبت می‌کردم. بله، برای نوشتن این رمان خیلی شانس آوردم، چون قبل از من نویسنده دیگری سروقت این موضوع نرفته بود. شانس آوردم که سراغ پیرمرد مهربان و پسرکی رفتم که مدتها بود نویسنده‌ای سروقت آنها نرفته بود. انگار همه فراموش کرده بودند که چنین چیزهایی هم در دنیا وجود دارند. بجز این دو نفر اقیانوس هم بود. اقیانوس که در عالم نویسندگی ارزشی همپای انسان دارد. می‌بینید که از هر نظر شانس آورده بودم. پیش از نوشتن این رمان بارها ماهی‌های شکاری بزرگ را در دریا دیده بودم، همانها که به نیزه ماهی معروفند. با اینهمه از این تجربه مستقیما استفاده نکردم. بارها در دریا دسته‌های پنجاه تایی عنبرماهی را دیده بودم که با هم حرکت می‌کردند و وقتی صیادان نیزه به طرف آنها پرتاب می‌کردند روی آب می‌آمدند. طولشان به بیست متر می‌رسید، پیچ و تابی به خود می‌دادند و با نیزه در دریا گم می‌شدند. در رمان اینها را هم حذف کردم. حتی سعی کردم تمام داستانهایی که قبلا درباره صیدماهی و صیادان شینده بودم فراموش کنم و از آنها مستقیما سخنی به میان نیاورم. با اینهمه تمام این موضوع‌ها به ذخیره ذهنی‌ام کمک کرد، به ذخیره ذهنی قسمتی از کوه یخی که زیر آب است.

***«آرچی بالدمک لیش» از سبک گزارش مستقیم سخن گفته است. او گفته است شما این سبک را زمانی که برای مجلیه «کانزاس سیتی استار» کار می‌کردید یاد گرفتید. همان وقت که خبرنگار ورزشی بودید و مسابقه‌های بیس‌بال را گزارش می‌کردید. در این شیوه نویسنده به همه چیز فقط اشاره کوتاهی می‌کند و با لحنی خودمانی خواننده را در جریان وقاع ومی‌گذارد. خواننده با توجه به این اشاره‌ها بقیه ماجرا را خودش می‌سازد. ظاهرا خوبی این شیوه این است که خواننده پی می‌برد چه چیزهایی را ناخوداگاه می‌دانسته ولی...***

– حکایتی که از «مک لیش» نقل کردید جعلی است. من هیچگاه مسابقه‌های بیس‌بال را برای مجله «استار» گزارش نکردم. اگر هم واقعا مک لیش چنین چیزی گفته باشد منظورش دوره‌ای حوالی سال ۱۹۲۰ است که در شیکاگو بودم و همیشه این طرف و آن طرف دنبال صحنه‌هایی به ظاهر پیش پا افتاده بودم که تا بحال کسی به آنها توجه نکرده بود، منظره‌هایی که خواننده را متأثر کند. مثلا صحنه‌ای که مشت‌زنی را نشان می‌دهد که بیرون رینگ ایستاده است و دارد مسابقه دوست خود را تماشا می کند و یکمرتبه از خوشحالی بالا می‌پرد و دستکش مشت‌زنیش را توی هوا می‌اندازد. و یا حالت مشت‌زنی که دارد توی رینگ این طرف و آن طرف می‌رود و کفش‌هایش جیرجیر صدا می‌کند. و یا آن موقع که «جک بلک بورن» روی رینگ بالا و پایین می‌رفت و پوست خاکستری او تمام توجهت را به خود جلب می‌کرد. در آن دوره، مانند یک نقاش، به تمام این ریزه کاریها توجه داشتم. بله، پیش از آنکه چیز زیادی درباره زندگی «بلک بورن» بدانی آن رنگ غریب، داغ آن بریدگی قدمی بر روی صورت، و آن رقص پاها در مقابل حریف توجهت را جلب می‌کرد.

***تا حال اتفاده افتاده است که چیزی را توصیف کنید که خودتان آنرا شخصا تجربه نکرده باشید؟***

– عجب سوال غریبی. مقصودتان از تجربه شخصی چیست؟ اگر مقصودمان این است که برای خودم اتفاق افتاده است یا نه، جواب مثبت است. نویسنده، یک نویسنده بدرد بخور، چیزی را توصیف نمی‌کند، بلکه ابداع می‌کند. نویسنده همه چیز را

براساس تجربیات شخصی وغیرشخصی خود اختراع می‌کند. گاهی هم منبع اطلاعات او بسیار مرموز است. گاه از تجربیات اجداد فراموش شده‌اش و خانواده‌ای که در آن بزرگ شده استفاده می‌کند. چه کسی به کبوتر خانگی آموخته است که بعد از پرواز دوباره به آشیانه بازگردد؟ و یا گاو مسابقه گاوبازی شجاعت خود را از کجا آورده؟ و یا سگ شکاری آن شامه قوی را از کجا پیدا کرده است؟ این حرفها هم شباهت زیادی به وراجی‌های مادرید دارد؟ وراجی‌های بعد از ضربه مغزی. کسی نمی‌بایست آنها را جدی می‌گرفت.

***اگر بخواهید درباره حادثه‌ای که برای خودتان اتفاده افتاده داستانی بنویسید چه مدت باید از ان حادثه گذشته باشد؟ فرض کنیم بخواهید مطلبی درباره سانحه سقوط هواپیمایتان در افریقا بنویسید؟***

– بستگی به نوع حادثه دارد. از همان ابتدای شروع حادثه بخشی از وجودت درگیر حادثه است و نیمه دیگرت از آن فاصله دارد. به نظر من در این باره قانون خاصی وجود ندارد. کسی نمی‌تواند بگوید باید چه مدت از وقوع حادثه گذشته باشد. این کاملا بستگی به قدرت افراد دارد، اینکه چگونه می‌توانند بر خود غلبه کنند و دوباره قدرت عادلی خود را بازیابند. مسلما اگر برای یک نوسینده ورزیده سانحه هوایی اتفاق بیفتد و هواپیمای او آتش بگیرد چنین تجربه‌ای حائز اهمیت است. نویسنده از این حادثه چیزهای زیادی خواهد آموخت. اما در درجه اول باید دید که از این حادثه جان سالم بدر می‌برد یا نه؟ نجات یافتن و از میان آتش سربلند بریون آمدن برای نویسنده مهم است: سربلندی که ظاهرا این روزها دیگر از مد افتاده در صورتیکه مثل همیشه بسیار مشکل بدست می‌اید. آنها که نمی‌توانند از این آزمایش سرلند بیرون آیند و خودشان نویسندگی را کنار می‌گذارند، حداقل از این نظر که خود پی به ضعفشان برده‌اند، شایسته احترامند. دست کم دیگر شاهد درازگویی‌های عصبی‌کننده ملال‌آور آنها نیستی. این دسته از نویسندگان دست کم تا زمانی :ه زنده‌اند فرصت دارند که بنا به اعتقادات خودشان کاری مناسب و بدردبخور انجام دهند. حالا اگر این فرصت نصیب آنها نشد و یا خودشان برای همیشه نویسندگی را کنار گذاشتند دست کم به نویسندگان پر مدعا ترجیح دارند. به اینها به خاطر ادراکشان باید احترام گذاشت. اعتراف به شکست و ناتوانی یک خصیصه انسانی و دوست داشتنی است.

***به نظر شما نویسنده تا چه حد باید به مشکلات اجتماعی – سیاسی زمان خودش بپردازد؟***

– هرکس ذهنیت و آگاهی خاص خود را داراست و هیچ قانون ثابتی درباره نحوه بکارگیری این آگاهی وجود ندارد. تنها چیزی که به آن یقین می‌توان داشت این است که وقتی می‌خواهی آثار نویسندگان سیاسی را بخوانی باید سعی کنی بینش سیاسی آنها را نادیده بگیری تا بتوانی آثارشان را بخوانی، چون نویسندگان به اصطلاح سیاسی اغلب سیاست موردنظر را عوض می‌کنندو از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرند. این تغییر موضع مداوم برای خود آنها و ناقدان آثارشان بسیار جالب وهیجان‌انگیز است. اینها گاهی مجبور می‌شوند تمام مواضع خود از نو بنویسند. و چقدر هم با عجله. شاید هم بتوان به این نویسندگان احترام گذاشت چرا که اینها بدنبال سعادتند.

***اینکه عزرا پاوند در آسایشگاه روانی توانسته است از نظر سیاسی بر آدمهایی چون «کاسپر» نژادپرست اثر بگذارد به نظر شما همین ثابت نمی‌کند که دیوانه نیست و باید از تیمارستان الیزابت آزاد شود؟***

– نه، اصلا معتقد نیستم که او دوباره باید محاکمه شود. به نظر من عزرا نه تنها باید از آسایشگاه روانی آزاد شود، بلکه باید اجازه دهند دوباره در ایتالیا به زندگی شعریش برگردد. البته نباید بگذارند دوباره آلوده سیاست شود. از طرف دیگر بسیار خوشحال خواهم شد اگر بشنوم که کاسپر را زندانی کرده‌اند. شاعران بزرگ مشتی دختربچه پیشاهنگ، و یا مربی پیشاهنگی، نیستند که بتوانند جوانان را زا راه بدر کنند. آدمهای کوچکی مثل کاسپر نباید پاپیچ هنرمندان شوند، آنهم هنرمند بزرگی چون عزرا، و افکار و عقاید و رفتار آنها را در منگنه بگذارند. عزرا هنرمند بزرگیست و تنها می‌تواند با «ورلن»، «رمبو»، «شلی»، «بایرون»، «بودلر»، «پروست» و «ژید» (که من فقط چندایی را نام بردم) مقایسه شود و نباید ملعبه دست آدمهای حقیری مثل «کاسپر»ها قرار گیرد. اگر بخواهم درباره کسی مثل کاسپر افشاگری کنم و تمام سوابق او را آشکار سازم ده سالی طول خواهد کشید.

***آیا هیچگاه اعتقاد داشته‌اید که آثارتان باید جنبه آموزشی داشته باشد؟***

– «آموزشی» واژه‌ایست دستمالی شده و آنرا بسیار بد بکار برده‌اند. «مرگ در بعدازظهر» یک اثر آموزنده است.

***گفته‌اند که یک یا دو موضوع اساسی درونمایه کلیه آثار یک نویسنده را تشکیل می‌دهد. شما هم چنین چیزی را درباره آثارتان صادق می‌دانید؟***

نمی توانم بیانیه صادر کنم

– کی این حرف را زده است؟ به نظر سخنی بسیار سطحی می‌رسد. هر کس این حرف را زده است احتمالا قیاس به نفس کرده است.

***خوب، شاید بهتر باشد سوالم را اینگونه مطرح کنم: «گراهام گرین» گفته است که احساسات و شور می‌تواند بین یک مجموعه کتاب با درونمایه‌های بظاهر متقاوت وحدت ایجاد کند. این جمله هم عین گفته خود شماست: «به نظر من همیشه آثار بزرگ واکنشی در برابر ناعدالتی‌های بوده است ودر آن راستا تشکل یافته است.» آیا هنوز هم معتقدید که یک موضوع کلی می‌تواند تمام توجه نویسنده‌ای را به خود جلب کند و تمام آثار او را در کمند خود بگیرد؟***

– شاید آقای گرین بتواند بیانیه صادر کند و حرفهای کلی بزند، من نمی‌توانم. من از امکانات او برخوردار نیستم. من هرگز نمی‌توانم بیانیه صادر کنم، خواه درباره یک فقسه کتاب باشد و یا یک مشت پرنده نوک دراز و یا یک گله غاز. کلی گویی کار چندان مشکلی نیست. من هم می‌توانم: یک نویسنده خنثی، کسی که نه عدالت برایش مطرح است و نه بی‌عدالتی، بهتری است به جای رمان‌نویسی سردبیری «کتاب سال مدارس کودکان استثنایی»را برای خود انتخاب کند. بفرمایید اینهم یک حرف کلی. می‌بینید، بیانیه صادر کردین زیاد هم کار مشکلی نیست. بخصوص اگر حرفهای کاملا واضحی باشد! برای نویسنده بالاترین موهبت این است که دارای دستگاه درونی ضد ضربه فضاحت یابی باشد که مانند یک رادار کار کند. همه نویسندگان بزرگ دارای این رادار بوده‌اند.

***و بالاخره مایلم بحثمان را با یک سوال کلیدی بپایان ببرم: بعنوان یک نویسنده خلاق، هنر شما چه تعهدی بعهده دارد؟ چرا جلوه‌ای از واقعیت است نه خود آن؟***

– چرا با چنین سوال‌هایی بیخود خود را گیج کنیم؟ نویسنده از آنچه که در گذشته اتفاه افتاده است، و یا از آنچه که در حال وقوع است و بدانگونه که آنها را شناخته است – و حتی از مسائلی که خود بطور مستقیم آنها را تجربه نکرده است – گرته‌برداری می‌کندو چیز جدیدی می‌آفریند. اگر نویسنده بتواند بخوبی از عهده این کار برآید و اثرش را خوب بپروراند می‌تواند اثری فناناپذیر خلق کند. نویسنده فقط به همین دلیل می‌نویسد، نه به خاطر دلایل مبهمی که هیچکس از آنها خبر ندارد. اما درباره آن دلایلی که کسی از آنها خبر ندارد چه بگوییم؟